

درون یا برون

جدا

۳۸

ش ۱۱۹

نور طلایی رنگ خورشید از لابه لای برگ‌های درختان بر زمین می‌تابید و گل‌های ریز جنگلی را نوازش می‌داد. پادشاه سوار بر اسب سلطنتی به آهستگی پیش می‌رفت و درباریان پشت سرش آرام حرکت می‌کردند.

پادشاه به دور دست نگاه می‌کرد و از این که این مکان سرسبز را برای گردش انتخاب کرده بود راضی و خوشنود به نظر می‌رسید. ناگاه از دور صدای شیهه اسبی شنیده شد. وزیر خودش را کنار پادشاه رساند و گفت: عالی جناب! اسب‌سواری به طرف ما می‌آید.

پادشاه گفت: جلوتر می‌رویم تا ببینیم چه کسی است؟! اسب‌سوار از لابه لای درختان سرسبز پیدا شد. مرد عالمی بود که لباس‌های کهنه و مندرسی به تن داشت. پادشاه که مرد عالم را می‌شناخت بی‌درنگ از اسب پیاده شد و مرد عالم را احترام کرد.

مرد عالم از این که می‌دید پادشاه جوان فهمیده و بدون غرور و تکبر است، خوشحال شد و پادشاه را احترام کرد. درباریان چابک‌پوس و نادان، از کار پادشاه ناراحت شدند و تصمیم گرفتند تا این موضوع را با برادر پادشاه در میان بگذارند.

■ ■ ■

غروب بود و آسمان کم‌کم تاریک می‌شد. پادشاه و درباریان به قصر بازگشتند. درباریان خودشان را نزد برادر پادشاه رساندند و تمام جزئیات ماجرا را تعریف کردند. برادر پادشاه به همراه وزیر نزد پادشاه رفتند و او را

نصیحت کردند که: پادشاه نباید در مقابل مرد ژنده‌پوشی احترام بگذارد و این کار در شأن و منزلت یک شاه نیست. صبح روز بعد پادشاه دستور داد تا دو صندوق چوبی ساختند. یک عدد از آن‌ها را با ورق طلا روکوبی کردند و یک صندوق دیگر را قیر اندود کردند.

سپس دستور داد تا برادرش و درباریان نزد او بیایند. وقتی همه حاضر شدند، پادشاه نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: مقصود من از این که شما را در اینجا حاضر کرده‌ام این است که به من بگویید کدام یک از این صندوق‌ها ارزش بیش‌تری دارد؟

همه‌های بین حضار افتاد. همه از این سؤال تعجب کرده بودند. هر کسی با نگاه به این صندوق‌ها متوجه می‌شود که ارزش صندوق طلایی بیش‌تر است.

– پس چرا پادشاه چنین سؤالی از ما می‌کند؟

– حتماً فکر می‌کند ما احمق و نادانیم.

– نکند پادشاه عقل خود را از دست داده باشد؟

– اگر پادشاه عقلش از دست رفته باشد، پس تکلیف مردم و مملکت چه می‌شود؟

هر کسی چیزی می‌گفت و همه حیرت‌زده به پادشاه و صندوق‌ها نگاه می‌کردند.

پادشاه سرفه‌ای کرد و گفت: مشورت بس است. حال بگویید کدام صندوق‌ها با ارزش‌اند؟

درباریان تعظیم کردند و یکصدا گفتند: عالی جناب!

صندوق طلایی.

پادشاه از تخت پایین آمد و کنار صندوق‌ها ایستاد. یکی از درباریان را احضار کرد و گفت: در صندوق‌ها را باز کن. در صندوق‌ها باز شد. همه با چشم‌های از حدقه در آمده به صندوق‌ها خیره شده بودند. صندوق طلایی پر از کثافت و صندوق قیری پر از جواهرات بود.

پادشاه گفت: آیا شما می‌توانستید از شکل ظاهری این صندوق‌ها به ارزش آن‌ها پی ببرید؟!

منزلت و ارزش هیچ کس به لباس و ظاهر او نیست. چه بسا افرادی که ظاهری پر زیور و زیبا دارند و درونی بی‌ارزش و فرومایه. اگر من به آن مرد عالم احترام گذاشتم و وضع ظاهری و لباس‌های او برایم بی‌اهمیت جلوه کرد، فقط به دلیل دانش و کمال درونی او بود. او مردی دانشمند و با کمال است که در این محفل هیچ یک از شما با این همه زر و زیور چنین کمالی ندارد.

درباریان از کردارشان پشیمان شدند و خجالت‌زده سرای پادشاه را ترک کردند.

